

عالم گیر این حرفها را از دست در دل شاهزاده و نوش آفرین افتاد از جا در آمدند و خود را در قدم خورشید عالم گیر انداخته او را در بر گرفتند و مشرو عدر کریمه و زار میگردند بعد بخورشید عالم گفتند آنچه میخواهیم از جان خریدار تو ایم ما را یک دلراه میدهد که دست از تو برداریم نمیتوانیم دقیقه با مفارقت تو بسر بریم و میتوانیم آرام نداریم پست شرح در مانده که خود بیک نفر برکنم عاضد اینزه من چیست چه تدبیر کنم خورشید عالم گیر چون از کریمه فرو مش و غلغل در ملاک آسمان انداخت نوش آفرین و میمونه خواتون و زرافشان و خانچه و حمید بگریه در آمدند و زیاد گریه شد شاهزاده خورشید عالم گیر را در بر گرفته و زیاد گریست و میگفت ای سر و قد شیر نیکفتا من با تو از جان و دل یارم و پانصد زلف و خسارم ایچان من اینکه اراده رفتم دارم بصورت چنین واقع شد که میاید ریش میدانم که از فراق تو چشمم برآورد و زکاجاه است و این کار بر وجه اختیار نیست و تقدیر چنانست سواد چشمم را بنپور و شایه نیست جدا شدن از تو بر وجه اختیاری نیست خدا گوهرت کند تو هست دلم و گزیده عشاق بوفای نیست و زبان بعدر کشود و گفت که تو از راه دهنش عاشقی من از راه بخردی اگر گناه کرده باشم و دستم از زرد به شام راه آیه و ناله عاشقان بنوا بنشین بر منرم کن خورده مگیر تو سپار غم از تقصیر خدمت کرده ام میتوان غمگناه متهمند آن کردیم شاهزاده اینچه غمناک شنید جمله فریاد زدند و دست بگریه شاهزاده کرده دل داری نمودند و خانچه و حمید چنان دیدند نمیدانند حاجت و شاهزاده را در کنار گرفته او را هوش آورد و شاهزاده هم ایشانرا بهوش آورده و عرق از چهره همسبک نمویان یکجا ترا اندر خوسته و خود هم کریمه و زاری کرد خانچه را حال نماند زبان کشود که ایشانزاده بدان اگر خواهی خورشید عالم گیر را بدین قسم در بند کناری ممکن نیست خورشید در فرنگ نوش در چنین میمونه در کلهستان ارم خود را پلاک خوانند کرد و بنیمو الم هم نشین خواهد بود و بانگ زبانی از دار فنا بدار بقار حلت خواهند کرد و تاقیامت داغ ایشان از دل شما کم نخواهد شد شاهزاده گفت چه تدبیر نمایم که اطاعت مفارقت خورشید عالم گیر نیست دلم را قوت سوگواری نوی آفرین نیست آفرین کلید عقل من تو فی و سرگشته کار من در دست تو هست هر آنچه لیر فرماید چیتان کنم من خود را کم کرده ام چشمم ضعیف شده تو در این ره نمایم کن چون خانچه از شاهزاده این بشنید گفت ایشانزاده من بنده تو ام و فرمان تربت و اختیار ما در دست تو میباشد هر چه فرماید چیتان کنم اختیار خورشید است

تو دادیم شاهزاده چو نشنید خانم را در بر کشید و رویش را بوسید و گفت تدبیر ناکه کار از دست میرود و بدنام خواهیم شد
خانم گفت اگر خورشید عالم گیر را همراه ببری بدنام و بی سرانجام خواهد شد که امروز پادشاه فرنگ است این چیز با
مرا رسد که با شما ساخته و یکد شود و با شما بچین آید شور خواهند کرد و لا یترازا و گرفتار پادشاهی محروم خواهد شد
شمارضا نشوید که او سرگشته و از پادشاهی محروم شود و نام خوب او بدمتد شود دیگر آنکه ما برویم چند روز که گذشت
میمونه خواتون باز کرد و خورشید را در حضور وزیران تکلیف بگلستان ارم نماید و قبول کند که سیر در حای خود شانده به
بباید که خاف میروم از عقب سپاید و بعد بچین رویم و بعشرت بگذرانیم اگر چنین کنی ارکان دولت از زمان از تو بر
و پری دست از پا خطا ننمائید اگر چه ده سال بماند خواطر جمع باشند که بقا فرقت خواهد آمد و پوسته از او حساب
خواهند بردهمه رای خانم را قبول کرده و خورشید عالم گیر را از تدبیر او خوش آمد شاد گردید و بر او آفرین کرد قرار
بر این دادند که شاهزاده بچین رود و تمام راضی شدند بعد از آن نشسته بصوت دشتن گردیدند میمونه خواتون را
بجال خورشید عالم گیر دل سوخت که تنها خواسته و هر زمان آه میکشید بر خواهسته او را در پهلوی شاهزاده خوابا
نید و شاهزاده هم او را در بغل گرفت آن شب تا بصبح بوسه بازمی بودند چون روز شد از خوف خدمه
پیدار شدند و همان صبح خورشید عالم گیر را و دعا کرده شک حسرت فرورختند همدیگر را بوسیدند و از هم جدا شدند
و در سخت قرار گرفتند دیوان تخراب برداشته بنبر خود آمدند و از انطرف خورشید عالم گیر از صرم بیرون آمده در
بارگاه نشست و وزیران آمدند و بجای خود قرار گرفتند شاهزاده با یاران بارگاه آمدند و سلام داده چو شنیدند
و خورشید عالم با وزیران برخواستند شاهزاده را تعظیم کردند و نشانیده میرا بگردش در آورده چون شاهزاده و یار
ان مت شدند خانم برخواست زبان کشود و خورشید عالم گیر را دعا کرد و بعد از آن گفت ای تازین ما را اراده است که
از خدمت شما محض شویم و بچین رویم که عادل شاه چشم براه است و مدت است که از آنها خبری نداریم خورشید عالم گیر
این سخن شنید استک از دیده هایش فرورختند و شاهزاده کرد که اگر ممکن بوده باشد چند روز بولایت ما بماند
تا بنده شمارا در دست ببینم بعد از آن روانه شوید شاهزاده گفت ای پادشاه ما را راه در پیش است مانند ما بصورتی
ندارد و شما البته ما را محض کنید اگر زنده ماندیم باز خدمت خواهیم رسید بعد از آن خورشید عالم گیر با علاج گشته
شاهزاده را اجازت داد فرمود بقدر چهار صد تومان زر و جواهر بسیار بریم بکش که کار شاهزاده دادند و این تاجر

غلامفیکه مبلغ انعام شاهزاده کرد و هزار حسرت و ندامت خورشید عالم گیر را وداع کرد از جا برخاست و بیرون آمد
خورشید عالم گیر از عقب شاهزاده بیرون آمد و نوش آفرین و ماه زرافشان و میمونه خوان تو نزار در برگرفته و زیاد گریستند خان
و حمید را نوازش کرد تا پیر و نشهر شایسته شاهزاده و یاران آمد و شاهزاده را دعا نمود باز کردید خان خیر فرمود تا ملازمان
خمیه و بارگاه و سرا پرده را بیرون برده و روانه شدند چون منزل بیکر رسیدند شاهزاده میمونه خوان تو نزار خواسته و در کشید
و رویش را بوسید گفت این ازین حال برو باغ ارم چون چین رسیدیم ترا طلبنایم که در عیش و عشرت بگذرانیم میمونه
خوان تو ن گفت ای شاهزاده اگر اجازه باشد فرزندک یوراد در خدمت کنارم و خوبدم اگر شمارا امری واقع شود فرزندک
دیوراد فرستاده مرا خبر کند شاهزاده قبول کرد میمونه خوان تو ن فرزندک یوراد طلب نمود و خدمت کنار شاهزاده قرار داد و یار
نزار و اهل کرده با دیوان و بیریان روانه قاف گردیدند شاهزاده فرمود کجاوه نوش آفرین و ماه زرافشان را بختران
بستند و روانه ولایت منگ بگردیدند شب دوازدهم که میساختند بعد از دو ماه بند و منزلی ولایت منگ رسیدند در
کوه چیمه و مزار بود شاهزاده فرمود تا فرود آمدند شاهزاده در خم نشین و نوش آفرین و خان خیر در خمیه ماه زرافشان و
با فرزندک یوراد ملازمان در حواله خمیه شاهزاده بجا رست در آمدند و چند کلمه از خورشید عالم گریسته بعد از وداع کردن
شاهزاده تا یک ماه از حرم بیرون نیامد امر او و وزیران مصلحت دیدند که باید کار بگیرد که امر پادشاهی به قرار بماند و لا
از دست خواهد رفت و پیکانه در ولایت مار خنه خواهد کرد باید ما پیش از وقت کار بکنیم علاج واقعه پیش از
وقوع باید کرد پس با هم مصلحت دیدند که باید نامه بکیانوش هم زاده خورشید عالم گریشت و او را در ولایت فر
زندک طلبیم و بدو یار بگیرد او را بر تخت شاهی نشانیم اگر در آن زمان خورشید عالم گریست کند پناه امداد با و بخوانم
کرد و بکیانوش برابر نشوند و بگوشه خواهد نشست و ما فارغ از تشویش خواهیم شد پس در ساعت نامه بکیانوش
نوشتند چون نامه باورید در ساعت سان لشکر را دیده با پست مزار فرنگی از ولایت خود بیرون و روانه پخت
ملک شدند چون پیکان پشته فرنگ رسیدند آوازه در شهر فرنگ افتاد که کیانوش جهت گرفتن شهر فرنگ آمده در یک
منزل فرود آمد چون خبر خورشید عالم گیر رسیده کشید و زار زار گریست و بر خود سجد گفت غم زمانه خورم با فرا
قیار کشم بطاعتیکه ندارم کدام بار کشم پس هزار گونه درد و الم از خمیه بیرون آمده و بر تخت قرار گرفت و با
امرا بجن در آمد گفت شنیده ام که کیانوش لشکر کشیده و بگرفتن ولایت من آمده و میخواهد مرا از پادشاهی

ناید و تاج و تخت را صاحب شود اما گفتند پادشاه بیکه دل از دست دهد و در صدم نشیند و در بر و بخود بنزد چندین
خورشید عالم گیر گفت باید سان لشکر دید که دفع دشمن کنیم و ز را بگفتند هر چه زود و جواهر بود پس مسلمیه ادی و ملازما را
با و بخشد بی امروز که دشمن با سپاه کران آمده از ما سپاه میخوابی از ما کاری نیست خود وانی علاج کیانوش را بکن خورشید
دشنگ در صد اسقام هستند و با او برابری خواهند کرد چشم بر آن بگردد از بارگاه بر خونت بگرفته و ملازمان خود هم است
خلقت داد و نوازش کرد در اندک زمانی هزار سپاه تدارک دیده از شهر بیرون آمده در مکان بسیار خود فرود آمدند جا
سوی روانه کردند روز دیگر خبر آورد که کیانوش میرسد خورشید عالم گیر فرمود تا سپاه سوار شدند چون نزدیک رسیدند
بر ابر هم صف کشیده خود نقاب انداخته در پای علم قرار گرفته کیانوش چنان دید او هم در مقابل او ایستاد و چشم در چشم
میدانید که دلاوران هب در میدان تاخته در انوش او هم میدان در آمده سر راه خورشید عالم گیر گرفت آن
ناپاک چندی از آنها را بقتل رسانید از روز چون با خبر رسید طبل بازگشت زدند و از هر دو جانب سپاه بر آتش نمود
دشمن در فکر و خیال بود که بانی نوش چه کار کند اما محتب بکله از شاهزاده بشنو که چون بد و منزه مغرب فرود آ
آمد و خانچه و ماه زرافشان در خیمه نشسته بودند که شاهزاده از خیمه نوش آخرین بیرون آمد و داخل خیمه خان محمد گردید گفت
ای خانچه مرا هوای خورشید عالم گیر در سراقاده و از آرزو دل در طبعیدن آمده و آه میکشد نوش آخرین او را دلدار
می میداد قاید همنیکر و شاهزاده گفت اگر کسی بود که متوجه نوش آفرین بود که او را نکند در دمن با فرهنگ دیو میگویم
و خورشید عالم را دیدن میکردم و بازگشت مینمودم خانچه گفت ای شاهزاده من اینکار میکنم پس شاهزاده گفت بدان
که من بروم شما در همین دامنه کوه باشید و داخل ولایت مغرب نشوید تا من بر گردم خان محمد قسم بگردد شاهزاده بر
کردن دیو سوار شد و متوجه ولایت مغرب شد و از آن طرف چون خورشید عالم گیر از جنگ برگردید سران سپاه را
کرده با ایشان شورت کرده از ضرب روز دیگر که چون خواهد گذشت و بر سر راه خواهد گذشت و سران سپاه او را
دلدار می مینمودند و گفتند فردا کاری کنیم که کیانوش و سپاهش رو بهزیمت گذارند و در دست آنها باز گویند
چون روز شد و سپاه طبل جنگ گویند و هر دو لشکر سوار گردیدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند در همان وقت
کیانوش مرکب جهانید و نعره نبرد و مرد طلب کرد مردی در برابر او هب انداخت آن ناپاک او را گشت القغه
بسیاری از سربان سپاه خورشید عالم گیر را بقتل رسانید خورشید تاجار خود هب میدان تاخته سر راه

آن صحرانگزاره گرفته و زیاد با هم گردیدند و از هر دو آواز برآمدند و بر سر از دو جانب سپاه بگرفتند در آمدند و بر هم گشتند
و جنگ مغلوب شد شمشیر بر هم زدند تا کار بجای نرسید که چون مانند جوی آتشید کیا نوش سپاه میگردید هر که میرسد بکنز از با
در میآورد سپاه روی بگریزند نهادند خورشید عالم گیر مردم نعره میزدند کیا نوش نسیب میداد و جنگ میکرد و از شجاعت خورشید
عالم گیر تعجب میکرد و اخبارت کرد که کند انداختند از چهار جانب آن نازنین را بیکر تبه دو کند بگردن خورشید
عالم گیر انداخته و فرو کشیدند هر دو پایش از حلقه رکاب خالی شد و بر خاک افتاد آه از نهادش برآمد سر بسوی آسمان
ن بلند کرد و مناجات در آمد بعد از آن گفت یا خدا یا کردین شاهزاده ابراهیم بر حق است و باطل نیست او
را برسان تا بدین او بر آیم و مناجات میکرد که ناگاه بامر خدا از هوا نعره شاهزاده برآمد روی به شیب میآمد تا که بر زمین
ریس سپاه کیا نوش دیدند که شخصی بگری کردن دیوی سوار است و شمشیر بر کشیده و نعره بر آورد و تیغ بر سپاه کیا نوش نهاد
خوشه و بوم بغل کشود بهواداری شاهزاده صد گس را در بغل میکشود در هوا میبرد و از آنجا سر از زیر میکشود مردم
که سوار بودند میدیدند که آدم از هوا نریز میآید بر مردم که بخورد گوشت آنها لبان آرد نرم میشد سپاه کیا نوش که این
را دیدند رو بهزیمت نهادند خود را بجایا نوش رسانیدند و او را باز گفت کیا نوش دست از خورشید عالم گیر برداشت متوجه
سپاه شد و وقتی رسید که پایش گریزان شده بودند دید که کردی تیغها کشیده از رو هوا نعره میزدند بر سر و گردن هر که میزدند
هلاک میبودند سر بالا کرده به پند چه شده دیدند که جمعی بر بالای هوا ایستاده و جمعی از آسمان فرو میآیند سپاه را برداشتند
بالا میبردند و از آنجا سر از زیر میسایند و در فرود آمدن زیاد می دیگر بر طرف میگردیدند کیا نوش ازین گذارش بر خود
لرزید و روی مرکب را گردانیده که بدرود که شاهزاده باور رسید گفت ای ناپاک کجا میروی باش که با تو کار
دارم کیا نوش چون شاهزاده را دید آه از نهادش برآمد علاج بر سر راه شاهزاده آمد اما ن نیافته چنان تنگی بر نفس
فراخت که تا که گاه در هم شکافت غریب از دلش که بر آمد چون سپاه کیا نوش را گشته دیدند باقی که مانده بودند
روی بگریزند سپاه خورشید عالم گیر که فرصت دهنده از عقب آنها روی نهادند و سباب بسیار غار
کردند بر کشید شاهزاده در میان جنگ خورشید عالم گیر رسید دید او را بسته و بگوشه میدان افتاده آه از
نهادش برآمد از مرکب نریز بر آمد خود را در قدم او انداخته او را از بند نجات داد که در آنوقت میبوی نه خواتون فرود

اند زبان بدعا و ثنايشان زاده گشود و خود را مقدم شاه زاده و خورشید عالم گیر انداخت شاه زاده گفت ای میمونه خواتون شما
چگونه آمدید با ما اتفاق گردید گفت مرا اراده بود که خدمت شما برسم چون وارد فرنگ شدم گفتم خورشید عالم گیر
ببینم و بروم چون بدیگمان آدم شمارا در میان پناه دیدم که جنگ میانید با شاهم رای کردم و شاه زاده از خود
شاید پرسید که چگونه شد که کیا نوشی سر شما آمد و امرا از شما دور بگردند خورشید نامه نوشتن و کناره کردن امرا را
تمام از برای شاه زاده گفت شاه زاده خورشید عالم گیر را بر تخت میمونه خواتون نشاند و روانه حرم شدند خود با فر
هنگ دیو و پناه و و شهبه آوردند چون داخل شهر گردیدند چشم امرا بر شاه زاده افتاد خود را بر قدش انداخته شاه زاده چون
ایشان را دید دیوانه طلب نموده گفت این نام در آن خیال که خورشید عالم گیر را محزون نمایند نداشتند که دیوان و پریان
میانند و دریاها را بر طرف میانید و شاه زاده بفرهنگ گفت اینها را بسزای خود برسان خورشید بگو برسان اینها را
گوشه امرا و وزرا را از زمین برداشت و در آسمان بر چنان روش که از نظر ناپدید شده امرا را از آن بلند می
سرازیر کرد مردم فرنگ بعد از ساعتی دیدند که از آسمان درآمد چنان بر زمین خوردند که چون توتیا شدند مردم
فرنگ از آن حال در تعجب شدند و فریاد الا مان بر آوردند و بر خاک افتادند و گریه و زاری نمودند شاه زاده بایا
ن همه جا آمدند تا ببارگاه ملک رسیدند بر تخت قرار گرفته منادی ندا کرد هر که بر پادشاه ملک برآید اینگز نه او را عذاب
خواهم کرد پس چون روز باختر رسید شاه زاده برخواست فرهنگد یوراد در بارگاه نشاند خود داخل در حرم شد خورشید
عالم گیر با میمونه خواتون از جا برخاستند شاه زاده را در بگریختند او را نوازش کردند و بر منند جادادند پاس
بزم بر رویش نشووند تا نصف شب بخوردن مشغول بودند آخر شب میمونه خواتون برخاست گفت ای شاه زاده مرا
خس کن بروم که بیدر گفته ام زود بر میگردد شاه زاده او را بخش کرد تا شب باد یوان روانه قاف شد شاه
زاده با خورشید عالم در دستر خوا سپند دست در کردن خواب رفتند چون صبح شد شاه زاده برخاست خورشید
عالم گیر را سراپا در کوه در آورده و با خود ببارگاه آورد او را بر تخت نشاند خود در زیر دست خورشید عالم گیر
فرمود تا بزرگان فرنگ حاضر شدند در مجلس نشاند شاه زاده رو باهل فرنگ کرد و گفت که امر و زیاده شاه
شاه با پادشاه قاف یکیت اگر خورشید عالم گیر خواهد باشد یکدم فرنگ را ببا فد می تواند اند اما شمار هم بحال خود
کنسید و در همان مجلس از اعیان فرنگ امیر اقصین کرده و نظام شامیرا بر پادشاهت پامرا خلع داد نظر و نسق را

درست نموده باغور شد عالم گیر بجم در آمدند و با هم میخوردن و بوسه دادن بر آمدند مدت دور و ز شاهزاده را در خرنکی بود
بعد خورشید را و داغ کرده برگردون دیو سوار شد از خرنک در آمد متوجه ولایت مغرب شد چند کله از شاهزاده مغرب
بش چون از دمشق برگردید از داغ نوش آفرینیدش در غم بود و شاهزاده سعید و معبود هم بحال او بودند و او را دلدار
می میدادند تا آنکه جاسوسی آمد و خبر آورد که شاهزاده الیاس در خطا شاهزاده را بد از زده شادمانند چو نشیند شاهزاده
ده را دستی برده غمگین شد و چون نشیند که شاهزاده پیدا شده با نوش آفرین روانه مغرب گردیدند آنتا پاک جیلنار
نفر را جمع کرده منتظر آمدن شاهزاده بودند که جاسوس خبر آورد که بد و منزله فرود آمدند آنتا پاک فرصت کرده با جیلنار سپاه
حرکت کرده روانه جانب شاهزاده شد جاسوسی آمد بخانجه گفت دانسته باش که ملک محمد با جیلنار سپاه برگ
نمی آید که نوش آفرین را بگرد خانم آه از نهادش بر آمد گفت تا جاندارم با او میگویم و نمیکذارم نوش آفرین را به پند چه
بماند که او را از من بگیرند با جاسوس حرف میزد که راه ولایت مغرب کرد شد و چهل هزار علم شاه جیلنار سپاه پیدا
شد در جلوانک سپاه پدتی میکشیدند در سایه پدق ملک محمد بر مادیان کیت نشسته و سپاده زیادی بدور او در آمد
مانند در برابر او و شاهزاده رسیدند صف آرسته عیمینه و میره سر انجام نمودند و خانی هم دو از ده هزار غلام که
چهار اشتهای خرنکی بودند بر داشته در برابر جیلنار کس صف کشیده و خود در جای شاهزاده در سایه علم قرار گرفته سپاه
چشم در حوض میدان داشته که کدام دلاور عزم میدان نمایند که ملک محمد سپاه آن جهانید نغره زد گفت ان شاه
ده پیام و نشان سپا که داد دل خود را از تو بگیرم و خاک در کاسه سرت کنم تا پادشاهان عالم با معلوم شود که هر کس
چه کار می آید خانم چون این سخن را شنید جای خود را بجهید داده و اسلحه بر خود آرامت و بگر بست خرنک بر نشسته خود را در
میدان رسانید و همراه بر ملک محمد گرفته و گفت بزرگش ندانند اهل خسر که نام بزرگان بزرگتی برد ترا
پهتد و یارای است که نام پادشاهان را بر بی و او را در میان طلب کنی بگرد تا بگیریم ملک محمد را بد آمد دست
بر شمشیر کرده گفت بگیر از دست من خانم سپه بر سپه کشید و در زیر سپه پنهان شد که خانم بابتیغ خارا شکاف از
جای خود حرکت کرده دست در انداخت و دست ملک محمد را گرفته و تیغ از کفش بیرون آورد و نغره کشید
و چنان او را بخت آن ناپاک سپه در سر کشید و در آشنای فرود آوردن سر را بخورد و ز دید تیغ از سپه در
گذشت بر اسب ملک محمد آمد که سر سپه در میدان افتاد مرد و مرگش در غلطی خانم محمد که با او باشد

که یک ضرب کارش را باز که غلامان ریشیه و را بدر بردند آن ناپاک در ساعت سوار گردیده سپاه از دو طرف تیغ کشیده بر او یگر افتادند خانچه تیغ بکار برده و بهر که میزد کارش را می ساخت و سپاه را نسیب میداد و هر زمان که کب بطرفی میتاخت تیغ بر سپاه ملک محمد میخواست تمام را با مان در آورده بود تا نزدیک غروب آفتاب جنگ کرده چون روز با خورشید از هر دو جانب طبل بازگشت زدند سپاه از همدیگر دست برداشته و باران کاه خود رفته خانچه نظر بر سپاه انداخت همه را محروم و حید و کشته دید که نیمه سپاه کشته و مجروح بودند آه از نهادش برآمد و شرو همگریه نمود و دست بر سر زد و از مرکب بریر آمد و زاری بسیار کرد و در هزار فلاکت سخیمه آمد شب از غصه خیمی خورد و با حمید و غلامان میگفت که فردا جنگ تو اتم نمود جواب ملک محمد را چگونه تو اتم داد و فکر بسیار میکرد بعد از آن سپاه را برداشته در دامنه کوه گذارده نوش آفرین و ماه زرافشانرا و جمعی از کنیزان را در غله کوه جاداده و غلامان قدر انداز را در برابرشان جاداده گفت سر شمارانازم انقدر محاربت نمایند و کوشش کنید که من خود را بسپاه ملک محمد زخم و جان خود را تار کنم از زمان نوش آفرین و ماه زرافشانرا سرازتن جدا نموده و از کوه بجانب ملک محمد و سپاه اندازید و شما هم انقدر کوشش نمایند تا کشته شوید بعد اگر شامزاده از فرنگ ایستد با پنجارد و واقف شود که ما جان خود را تار کرده ایم و سیرت او را که دهمشته ایم البته خون بار باز خواهد پس بادید اشکبار از کوه سرازیر گردید و آتشش هزار نفر را چهار صف آرست از هر صف تا صف دیگر بجز او ادشت و در نزد ایشان شکرهای عظیم گذاشت گفت هرگاه دیدید که سپاه مغرب زور آور شدند و صف غلامانرا بر هم زدند شما این سنگهارا از کوه سرازیر کنید که سپاه ملک محمد شاید از سپاه اول بالاتر نیایند و نوش آفرین و ماه زرافشان سلامت بازمانند و در خیمه آنچه بودند بنیمن دفن کردند بنود با حمید و جمعی از غلامان در دامنه کوه فرود آمدند و روی خجاک مالیدند و از خدا در خواست شیخ بخله فر نمودند و زاری کردند تا آفتاب عالم تاب از افق صیرغ نمودار شده عالم را بنور خود نرین کرد ایند که ناگاه سپاه مغرب از جادو آمدند و برگردن فیل سوار بودند و در مبع که آوردند ملک محمد چون مبعر که رسید کسی را ندید خیمه و هباب را بر جا دیده و هباب را در دامنه کوه دید آه از نهادش بر آورد و گفت ای جان محمد دهمشته که شامزاده با تو هم راه نیت و از ترس گریخته و بدر فرستد حال تو خود را بکشتن مده و نوش آفرین را در کجاوه نشان جهتم من منفرست تا از خوش در گذرم و هر

نواز شکتم و بادل خوش روانه ولایت چین نمایم و اگر چنین نکنی تیغ بر آورم و دمار از روزگار ت بر آورم
خانم گفت اینامه بدسک کتر لاف دور و رخ مزین و خود را تا پیش مکن و طمع داری که نوش آخر نیز
نیری بخدا قسم که تا جاندارم میکوشم و نمیکندارم بجوای خیمه نوش گذر نماید و الا ان شاهزاده با سپاه دیو
پری خواهد آمد و ترا چون شاهزاده الیاس بردار خواهد کرد ملک محمد این سخن شنید تیغ برکشید و مرکب نوشت
و با او نوشت در آمد و شمشیر حواله کرد خان محمد شبت تیغ بدم تیغ آن ناپاک زد که تیغ او خورد شد خانمحمد
سنت بزمش و آن ناپاک سپهر بر سر کشید خانمحمد چنان بر قبه سپهر نوشت که از سپهر گذشت و شاهان ملک محمد کردید
اما کار نکرد و آن ناپاک از رو بقوت چنان بر سر خانمحمد نوشت که سپهر در هم شکافت و بر فرق خانمحمد رسید
چهار انگشت بر شجا گرفته و ملک محمد فریاد بر آورد که کشته خانمحمد را و روی بر سپاه و سپاه را شوقه کرد و متوجه پای
یکوه کردید خانمحمد ز خوار شد آه از نهادش بر آمد و رفته با از کمر باز کرده و سر خود را بست و تیغرا کشیده خود را
بسپاه ملک محمد زد هر چه میکوشید که خود را بملک محمد رساند از هجوم سپاه که از عقب او میرفتند ممکن نشد و هر چه
میگشت نمایده شیکرد از آن طرف ملک محمد خود را بصفت دوم رسانید آنها را هم از یاد آورد دستوجه صفت سوم
شد و از سک و تیر و جوی بر و انگر و تا چهار صفت را در هم شکسته و غلامان و خواجه سرایان پشته بای کلبا نیز
بجانب ملکی کرده و او را سیر باران کرده و از آنها هم پر و انگرده بالا رفته نوش آخرین آنحال ترا دید آه از دل برید
و شروع کرد در گریه و ماه زرافشان و کتیزان سر با برهنه کرده و مناجات در آمدند و بدرگاه قاضی الحاجات
مینالیدند و میگفتند خداوند سبحان عشقبازان بدخ سینه های جان کدازان سپارب یار شب
زنده داران بامتد دل امیدواران بسوز سینه دلها می مصوم باشک دیده پیران مظلوم شام
تیره ایام دوری بصبح محنت شام صبوری که در مان دل پر در من کن دوا می جان غم پرورد من
کن هنوز این سخن در دهان نوش آخری بود که قادر قدرت تا قدرت نمود از روی هوا فرهنکد یونای شد
شاهزاده را بر زمین گذاشت شاهزاده که آن جنگ یادید و خانمحمد را از خدار میکوشد و در میان سپاه
افتاد و نعره میزد و تیغ بکار میبرد و بعضی غلامان را مجروح دید که بروی یکدیگر افتاده ملک محمد را دید که در من
زده را بر کمر زده و از کوه بالا میرفت و در قلعه کوه نوش آخری را دید که با ماه زرافشان سر با برهنه کرده و

مناجات میکردند و غلامان تیر بر پاه میانداختند و پاه مغرب پیدا میکردند شاهزاده را حال نمانده در آنجا که استیلا
بود دست را بردست زده چنان نعره زد که کوه و دشت بهم لرزید پاه مغرب هر اسان شدند و از هر طرف نظر نمودند
چو یا ای صاحب صد بودند که شاهزاده تیغ بر کشید بر پاه مغرب گذاشت در یک لحظه العین صد کس را بر زمین زد راه بهم رسانید
و از کوه بالا رفته که مردم مغرب آواز بر آوردند که ای ملک محمد در عقب نظر نما که شخصی سپاهتر از مردم کشید و عالم را هم
خرا بگرد ملک محمد در پشت سر نظر کرد شاهزاده را دید که رو باو میاید رو کرد انید یوش شاهزاده و شاهزاده را چون چشم بر او
افتاد نعره زد و گفت هر که داند داند و هر که نداند بگویم تا بداند منم سلطان ابراهیم پسر عا دل شاه و پادشاه ملک چین
و تیغ بر پاه ملک محمد نهاد و پاه رو بگریزاند شاهزاده خود را بملک محمد رسانید و سر راه بر یکدیگر گرفتند ملک محمد
گفت ای شاهزاده سپاه که با تو کار دارم و از خدا میخواستم که داد دل خود را از تو بستانم و ترا ببرک جهان گیر شاه ششم پس
هر دو تیغ بر کشیدند و باهم در آمدند در مدی و مردانگی میدادند شاهزاده را چنان غیرت بگوشت آمد حمیت انجان
بر روی با اثر کرد که از پراهنش مو سر برد کرد و چنان نعره زد که سر رشته پاه از دست ملک محمد کم کردید خود را خرا
بوش کرد شاهزاده حمله بر او کرده ملک محمد سپرد سر کشید و تن در زیر سپر نهان کرده شاهزاده چنان بر طبقه
سپر نواخت که سپر را سر اشکافت و از آنجا بر فرق سر رسید و دو پاه مشاهده ضرب دست شاهزاده را
میکردند که تیغ شاهزاده از میان هر دو پای ملک محمد سر کشید غریب از دو پاه برخواست و سپاه مغرب رو شاهزاده
کردند و او را میان گرفتند شاهزاده نعره زد و نام خود آشکار کرد و نوش آخرین و ماه زرافشان از جای بر
جستند و نقاب بر روی کشیدند و شمشیر کشیده از کوه سر از بر شدند و سپاه ملک محمد حمله نمودند و از هر طرف تیغ
بکار برده و خانچه هم چنان زخمی در گوشش میکرد که ناگه آواز شاهزاده را شنید قوتش زیاد شد از هوا ای صدا
سپاه را می شکافت و میکشت اما فرهنگ دیو در سر جنگ شاهزاده و شاهزاده سعور را در آورد و در شمشاد بکار
میسرد بر هر که میزد کارش را تمام میکرد چنان شورش و غوغا در سر پاشده بود پاه مغرب سرا می شدند و از هر طرف
میخواستند بدر روند مکن نبود دست و دل ایشان از کار رفته بود و بجای خود فرو مانده که شاهزاده اشاره فرهنگ
دیو نمود که کار را تمام کن فرهنگ دیو در شمشاد را بدور انداخت و بغل کشود و جمعی را برداشت و هوا برد و از
آنجا سر از بر نموده و برگردن جمعی دیگر میخورد و بجهنم واصل شدند و پاه شکست خوردند و دست از تیغ
جنگ کشیدند با مان در آمدند و فریاد بر آوردند و شمشیر یاد کردن انداخته و شروع نمودند با تهاجم

شاهزاده هشاره بفرهنگ یو کرد که دست از جنگ بدار شاهزاده از هر طرف جو یای خانم خود بود از برابر خانم خود
دار شد زخم خود را بسته چون شیر گرسنه در میان کله افتاده دست و بازو و نخون یلان رنگین نموده و سرا پا در
میان خون غوطه دو شده که تا که چشم بر او افتاد از مرکب زبر آمد خود را بوی رسانید شاهزاده چون خان محمد را
دید خود را از مرکب زبر بر انداخت و متوجه شاهزاده گردید شاهزاده بغل باز نموده او را در بر کشید و بر او آفرین کرد و باز
سوار شده متوجه خمیسه شدند و بعد از آن نوش آفرین احوال خورشید عالم گیر را پرسید شاهزاده آنچه گذشته بود
نقل کرد شاهزاده احوال ملک محمد را پرسید خانم آنچه گذشته بود نقل کرد شاهزاده بر او آفرین کرد و بانوش آفر
ین بصحبت مشغول شدند تا روز شد شاهزاده از حرم بیرون آمده فرمود تا شاهزاده سعید و شاهزاده سعود را حاکم
خرم کرد و شاهزاده رو با ایشان کرده گفت ای کوه گان شمارا چه حد و یارای هست که با من نزاع کنید که نوش آفرین
از من بگوید شاهزاده کان سر زبر بر انداختند و زبان بغیر کشوند و گفتند ای شاهزاده ما را درین قضیه بی نبود ملک
محمد اینکار را کرد و بنزای خود رسید شاهزاده بر حال ایشان رحم کرده آنها را بخشید و فرمود دو مرکب با زمین مرصع آورد
شاهزاده کان را سوار کرده و از ولایت مغرب بیرون کرد و خود با خانم بیست روز در همان سرزمین در دامان انکوه
ماندند بعد از آن کوچ کرده از ولایت مغرب بیرون شدند چون خبر رسیدن شاهزاده شاهزاده کانزید شهر را این
بشد و شاهزاده با عزار تمام داخل شهر کردند و در بارگاهانشان بنده بت یک ماه شاهزاده را مهمانی کردند بعد از
آن شاهزاده شاهزاده کانزید سخت نشاندند و جواهر بسیار نثار کرده شاهزاده فرهنگ یو را فرمود تا برود
در محلات ولایت مغرب آواز بر آورد که پادشاه ولایت مغرب شاهزاده سعید و شاهزاده سعود ندید که از محلات
ایشان برسی پس شرا از ملک بدن جدا کنند و مردم ولایت مغرب که اندیور را میدیدند فریاد میکردند و میگفتند
بعد از آنکه شاهزاده کان در پادشاهی مستقل شدند شاهزاده فرمود تا پیش خوانه را بیرون بردند و از ولایت
مغرب بیرون آمدند و شاهزاده با هم مشایعت شاهزاده بیرون نشاندند و ده هزار غلام ترک برسم پیش کش از جهت
شاهزاده آوردند شاهزاده ایشانرا و داع کرده فرمود تا کجا و نوش آفرین و ماه زرافشانرا بار کردند و سپاه هم سوار
شدند متوجه ولایت دمشق گردیدند شب و روز میخواستند بعد از دو ماه نزدیک ولایت دمشق رسیدند چون
نام شاهزاده بجهانگیر شاه رسید با رخنوش شد فرمود ولایت دمشق را آنگاه بشد و چراغان کردند مردم

تمام لباس فاخر پوشیدند جهانگیر شاه فرمود تا سی هزار کس از غیر و احیان دمشق پرویز فرقه و از دروازه دمشق
تا پست فرسخی خیمهای اطلس و کم خا و زر نگار سرپا کردند و در هر خیمه آفتاب طلعتان تمام لباس فاخر پوشیده
و سیالها پر می کرده بهر کس میدادند و عوز فرقه بوسه رحمت میکردند و دل جلد را بناله جانسوز میسپردند و جمعی در
خیمهای ایستاده با کلاب پاش طلا و نقره و جرقهای خوش نوبر و افشانند جهانگیر شاه با وزیران سوار
شده با استقبال شامزاده بیرون رفته و خیمهای شامزاده بلند بر سر پا کردند و تمام ارکان دولت دست بر سینه در
برابر جهانگیر شاه ایستادند و منتظر شامزاده بودند که علم پادشاه و شامزاده در زیر علم نمایان شد و خاندان
بدست راست و حمید بدست چپ پیاده زیاد در منته جلو و بقدر پست هزار سوار جوشن پوش از پشت سر میآمد
چون شامزاده نزدیک رسید جهانگیر شاه و تمام امر از خیمه بیرون آمدند و متوجه بجات شامزاده گردیدند و هر
یکمیدان آمده بودند که خانم شامزاده را از آمدن شاه و خنجر گردانید شامزاده از آنجا پیاده گردید و خواست
خود را بقدم شاه اندازد که جهانگیر شاه بغل کشود و شامزاده را چون جان شیرین در بر کشید و شیر ابو
سید بعد از آن خانم را در بر گرفته و حمید را تواضع نمود شامزاده سوار شد و خانم و حمید هم سوار شده
و شاه با امرا و وزرا سوار شدند و با عزت تمام در میان انجماعت روان شدند و همه جا بوی خوش در آتش
گذارند و جویهای زرین در دست و به پهلوی شامزاده روان شدند و زرو جواهر شمار میکردند و هر قدم هم
پیش کشیها میکردانند شامزاده را چنان میآوردند تا وارد شهر شدند شاه و شامزاده و امرا و وزرا
و خانم و حمید داخل بازار گاه شدند شاه بر تخت نشسته شامزاده و یاران او را نشاندند و بهر یک تواضع
مینمود و آنروز را بعیش گذرانیدند چون شب بر سر دست درآمد شامزاده فرمود تا شهر دمشق را خلوت نموده
خواجهر سرایان فرستند و نوش آفرین و ماه زرافشان را داخل حرم نموده چشم جهانگیر و اهل حرم بر جمال نوش
آفرین افشاد که او را بعد از هفت سال دیدند از جا برخاستند و او را نوازش زیاد کرده گرامی شدند
و در جای نیکو نشاندند کنیزان و خدمت کاران اهل حرم یکان یکان میآمدند نوش آفرین و
زرافشان را در مییافتند و رو بخود را در قدم نوش آفرین میمالیدند و میپویدند و میزاریدند و بر
و قمر طلعت فرمود در بزم بروی آنها کشودند و عشرت مینمودند تا صبح طلوع شد و پادشاه

باز گوش آخرین را دیدن کرده و احوال پرسید فوش آخرین بگریه درآمد و زار زار گریست و هر چه بر سر شاهزاده
آمده بود با اتمام ادب برای پدر گفت پادشاه بر حال ایشان زیاد گریست و از حرم بیرون آمد و به
بارگاه آید شاهزاده را تعظیم کرد و بر تخت نشست و از هر جا سخن در میان آورد تا اینکه شاه از شاهزاده
ده احوال پرسید که فوش آفسر نیز چون بدست آوردی و چه قدر زحمتهای کشید شاهزاده احوال را
از جهت شاه نقل کرد شاه را باز گریه دست داد امر او ارکان دولت هم گریه بسیاری کردند و بر شاهزاده
ده آفرین کردند و چون شاه حکایت امیر سلیم را بشنید رو بپدرش کرد و گفت ای ناپاک با من تندی کردی
دی و خواستی که فرزندم اشتریک شوی من همان روز از عابد فیاض شنیدم که شاهزاده گفت که من با هم راهی تا
ویک کن با تو خیانت کند آنوقت تو التماس کردی که امیر سلیم را با خود برداشتم که سخن عابد رست است و امیر سلیم حیات
خواهد کرد عبت خان وزیر عرض کرد ای شاه من از کار امیر سلیم خبر دار نبودم چون اراده سفر کرد سفارشات چند با او
کردم که با شاهزاده بخیر رفتار کن که ملائجه خاطر او نرسد و ندانستم که آن ناپاک چنین کامنیاید و خود را به گشتن
سید پادشاه گفت ای ناپاک تو او را باین کم هشارت کردی که رخنه در شاهي من نماید تا ج و سخت مرا صاحب
شوی و حالا با منیاید ای بد ذات من و در جهانیکم شاه گفت که عبرت خان را از بارگاه بیرون بردند و سر از تن
جدانموده در جهان و شاه از شاهزاده در خواست خانم را کرده که در نزد خود وزیر کند شاهزاده گفت اگر من یک
دقیقه از خان محمد جدا شوم هلاک خواهم شد و خانم را هم اگر پادشاهی دشمن بدست قبول خواهد کرد و از من جدا
نخواهد شد جهان کیر شاه گفت پس در باره من فکری نمائید که کار شاهي از وزیر است شاهزاده زبان گشود و تعریف
حمید را کرد که شاه را مایل گردانید در ساعت حمید را خلعت داد و بر صندوق وزارت نشاندند و جواهر نثارش کردند
وزیر اعظم جهان کیر شاه شد حمید وزیر و خانم وزیر و شاه و شاهزاده برخواستند و خدمت فیاض عابد را
و اندر و نرفته و بر عابد سلام کردند شاهزاده خود را در قدم شاهزاده انداخت بسیار گریه کرد فیاض عابد او را
در بر گرفته و نوازش کرد و همه را ضیافت کرده بعد رویش شاهزاده کرد و گفت ای فرزند زحمت بسیار کشیدی در
دام بلا افتادی و از غم کداخته و بانیک و بد عالم ساخته و آخر بکام نازنین جهان رسیدی و از جام و صا
ل او بهره مند خواهی شد و در دنیا نامت سردش و قادران خواهد بود و طغرای نیک نامی تو از هر

شهر و شهر پار خواهد بود در همه جا و آموخت که همیشه ابرام او مت غمنا و دشمن اندیشه منمائی که تمام عالم تو را
مقهور خواهند شد و از تو تو جمع خواهند کرد و احدی با تو یاری ننماید و هر که با تو دوستی نماید در جهان
سرافراز خواهد بود چون نصایح را تمام بشا هزاره گفت و در همان ساعت خود عقد نوش آفرین را بشا هزاره
بسته خود شیرینی حاضر نمود و در میان گذارد و مبارکباد گفت پس در شاه کرد و گفت انشا الله عالم را
بر آمد و تمام تو در عالم بلند گردید و صاحب تاج و تخت شدی برودر گوشه نشین و عبادت مشغول باش پس
رو بخانه کرد و گفت مر جبا ای فرزند وزیر باند پدر در طریق دوستی ثابت قدم بودی و در باره شاه هزاره هم
کوشش زیاد کردی و آنچه شرط مردی و مردانگی بود بجا آوردی و شکر کن که تمامت در دفتر نیکوکاران ثبت
شده هم هر چگون ماه زرافشان از بر این خود بهم رسانیدی و با او کامرا بی خواهی کرد و سالهای دراز از تو دو کار
های تو باز خواهند گفت پس روی بجمید کرد و گفت ای حمید از پادشاه هزاره بکام دل رسیدی و وزیر جهان گیر شاه
شدی امر و زیافر دیت که از مر حمت شاه هزاره بوصول جهان نوز میری همه که را رخصت فرمود و عزت نمود
جهان گیر شاه با شاه هزاره و یاران از صومعه عابد بیرون آمدند و وارد بارگاه شدند القصه مدت یک
ماه از آمدن شاه هزاره گذشت شاه فرمود تا ولایت دمشق اترقی دادند و تهیه چراغان گرفتند و شاه خراج
هفت ساله را بر عایای دمشق بخشیدند و بندهای را آزاد کردند و در شب هم ساعت تعیین کردند که نوش آفرین
بشاه هزاره دهند شاه هزاره فرهنگ دیورا گفت که برود میمونه خوا تو ترا سپاورد فرهنگ دو آنه گلستان ارم
گردید و میمونه خوا تو ترا با جمعی از پریان بخدمت شاه هزاره حاضر نمود شاه هزاره میمونه خواتون را در بر گرفت
و رویش را بوسید و بجم جهان شاه فرستاد و باقی دیوان و پریان را بنزد خود نگه داشت میمونه خواتون چون
وارد حرم گردید نوش آفرین از جابر خواست و خود را مشاطه نمود و نوش آفرین بچون نطاوس مس است
و آنچه لازم بود بجا آورد تمام دیوان و پریان را فرمود تا از روی او اشعها فروخته و از آنجا است جهانگیر شاه فرمود
شهر دمشق چراغان کردند و مشعلها ایمن افروختند و شاه با تمام وزرا و ارکان دولت شاه هزاره را برداشتند
و اید حرم شدند و کیس سفیدان و مشاطه هایش دویدند شاه هزاره را از پیش جهان گیر شاه در خلوت
بردند و بر تخت نشاندند و میمونه خواتون نوش آفرین را برداشته با دایه بخلوت در آمده و شاه هزاره هم

از بالای تخت برآمد و نوش آفرین کومر تا برادر بر کشید و در فراز تخت نشاند و خود در پراوشت و بزیم در
برایشان آرستند و قاضان و نوازندگان حاضر شده در برابر شاهزاده عشرت خودی نموده و میهنه خوا
نون باد یوان در هوا سیر بزیم شاهزاده می نمودند و از پائین جمعی از مهر و شان بخواننده که مشغول بودند شاه
زاده و نوش آفرین بر تخت قرار گرفته بودند و بر جلاله شاد بودند و انشب در بزیم بودند تا روز بعشرت
گذرانیده بعد از سه روز شاهزاده از حرم بیرون آمد در بارگاه آمد جهانگیر شاه او را نواز شنود و نزد
خود نشاند و گفت بحدائق زنده مانده و این عیش را بسر برده و بعد از ده روز شاه گفت حج اغما را باز
نموده و حمید زبان بد عایش شاهزاده کشود و گفت ایستگیر در مانده کان حال و وقت است که مرا مشخص کنی و از
ندان غم نجات دهی و بوصال جهاننوز رسانی که مدت مدید است دلم در بند آن نازنین است و شاهزاده
گفت من باید در کار توسعی نمایم و ترا بگام درسام خواطر بعد از که درین ساعت در کار تو میگویم و نامه
بسیار خوب دانتا کرد بخانم گفت باید بروی و این نامه را با اسکندر خان دهی و جهاننوز را برای حمید و خوا
کنی و اگر جواب گوید شمشیر کشیده و با او محاربه میکنی و بفرست بشیر جهاننوز را گرفته در کجاوه نشاند و میآوردی
خانم قبول کرده در ساعت باد و از ده هزار ترک جوشن پوش برداشته متوجه ولایت قمریه کردید شب و روز
مرکب متیاست بعد از ده روز بجوالی قمریه رسیدند خانم و چا پاری پیش فرستاد اسکندر خان چون شنید که
سلطان ابراهیم از جانب دمشق میآید فرمود تا مردم شهر با استقبال بیرون فرستند و او را وارد شهر کردند و در جا
می نیکو فرود آوردند همان دار تعیین کرده چون روز گذشت خانم سوار شد و غلامان در دهنه جلو
رو ببارگاه شدند و چون اسکندر خان خبر آمدن خانم را شنید بارگام را آراسته و امر اجابجا قرار گرفتند خان
مخبر رسید قدم ببارگاه نهاد اسکندر خان او را بر صندلی نشاند و بنمخدر آمدند و از مهر جا حکایتی پیش آورد
تا که خانم نامه شاهزاده را بیرون آورد و بدست اسکندر خان داد اسکندر خان نامه را بوسید و بدست
بر داد و زیر نامه را بلند خواند نوشته بود که این نامه است از من که فرزند عادت شاه پادشاه چینم در نزد تو
خان عادل بدان که شنیدم دختر بیاری در بس پرده عصمت که جهاننوز نام است التبت و الق التبت

بریدن خانمحمد وزیر اورا کار دیده در کجاوه نشانده در واد نمایند که منت بزرگ بر بنداری و میان من و شما دوستی
بهم خواهد رسید. اگر خلاف کنی از کرده پشیمان شو و سودی نخواهد بود و السلام پس کند رخان چون نامه شاهزاده شنید
از خانمحمد پرسید شاهزاده جهاننور را بر اینچو میخواستند یا بر اینچو میگویی؟ خانمحمد گفت دلتهست باش که شاهزاده بدست
مست و وارد جزیره مویقار شدیم جوانی که اورا حمید طاح نام است با بر خورد و شاهزاده خدمت بسیار کرد شاه
زاده اورا وزیر جهان گیر نمود و میخواستند که اورا که خدا نماید و خود ادعا نمود که جهاننور را از جهت من خواست کاری
نمائید که بدست اورا خواهایم شاهزاده مرا بخد مت فرستاده الحال شما اورا کار سازی نمائید که منده از خدمت
شما خصم شوم و پس کند رخان چون نام حمید را شنید دلتهست که همان حمید است که با نامید مطرب اورا گرفته
و بدار کشیدند که در شب اورا نجات دادند و کز خت بد مشرفش و نامید اگر دید و خود را بشاهزاده چنین رسانید
و با او بسر سپرد و میخواستند اما دامن شود و تمام مردم مرا سرزنش خواهند کرد و در بخانمحمد کردند و گفت ما خاندان
بزرگیم و شایسته نباشد که ما وصلت با حمید بنائیم و شاهزاده اگر سر ما را خواسته باشد اطاعت کنیم و در باب
جهاننور رضا نخواهم شد شاهزاده را از من دعا برسان و آنچه شنیدی باز گو خانمحمد گفت تا جهاننور را
از تو بگیرم غیرم و اگر حرف مرا نشنوی و از راه عناد در آئی با تو کاری کنم که بدستانها باز گویند و سپسالارا
سکندر خان از گفتار خانمحمد بر شفت و شدت و گفت ای پسر ترا چه زهره که با خان چنین درشتی کنی و از
او اندیشه نمایی که ترا بدار کشد که چون بارگاه شامیری پارا از اندازه بیرون نهد و حرف درشت نسبت
شاه نکوی و دست بخت کرده و در بخانمحمد کرد که بزند خانمحمد هم تیغ بر کشید چنان بر کمر سپسالار زد که بدو نیم شد
غریب از جمله امر برخواست و ملازمان و پس کند رخان از جادو آمدند و تیغها بر کشیدند و در بخانمحمد کرده و خانمحمد
بالملازمان تیغها کشیدند و بر ایشان حمله کردند و جنگ بجای رسید که جمعی از دو طرف کشته شدند پس کند رخان
مضطرب شد و در بارگاه فرو بست و وزیرش خود را باور رسانید و گفت ای پس کند رخان در چه فکر و خیالی حالا
که خبر سلطان ابراهیم رسد که وزیر اورا در میان گرفته و اراده کشتن اورا دارد بسیار می از دیو و پری
بر داشته بسر تو خواهد آمد و ترا هم چون سپاه ملک محمد نماید فکری باید کرد که با بخانمحمد پس کند رخان گفت چه
باید کرد گفت باید سپاه را از جنگ منع کرد و خود در سر راه خانمحمد رفته از او امان خواهی تا بر تو رحم نماید و دست

از جنگ بدازد و بسکندر خان فرمود سپاه دست از جنگ کشیده و خود را با خانم خرد رسانید و او را بشاهزاده قسم داد
خانم خرد او را بدست خال دید بر او رحم آمده دست از جنگ کشید بسکندر خان خانم خرد را در بر کشید و رویش را بوسه داد و او را در
بارگاه آورد و بر تخت نشانید و بزیم بروی او کشود و مدت ده یوم او را مهلا پی کرد و عذر از او خواست و از باب زور و جوار
هر دو کنیز و غلام با صد زهرس است سم شکست از برای شاهزاده خانم خرد سپرد و ساعت بیرون آمد و سپاهان جهان
نوز را در کجاوه نشانیده روانه دمشق دیدند چون خبر آمدن خانم خرد شاهزاده رسید با استقبال خانم خرد با تمام امرا و جهانگیر
شاه از دمشق بیرون آمدند خانم خرد رسیدند خانم خرد را چون چشم بر شاهزاده افتاد خود را بقدم شاهزاده انداخت و
شاهزاده او را چون جان شیرین در بر کشید و رویش را بوسه داد باز سوار شدند و داخل شهر گردیدند و بارگاه جهان
گیر شاه فرود آمدند پادشاه او را عزت کرد و از انظار خواجه سرایان کجاوه جهان نوز را وارد صومعه نوشی آخر
نیکردند و او شاد شد از حاجت جهان نوز را در بر گرفت و او را نوازش نمود و بزیم برای او چیده و صحبت
مشغول شدند چون روز گذشت شاهزاده حمید را در نزد خود طلب نموده گفت حالا وقت آنست که جهان نوز را
بعقد تو در آورم و بعد از آن از ولایت دمشق بیرون روم حمید گفت ای شاهزاده مرا هو آنست که در خدمت
شما سپایم بولایت چین بولایت چین چون شما بوصول نوش آفرین رسیدید من دست در گردن نوش آفرین
آورم و باز گشت نمایم شاهزاده گفت بسیار خوب من از جهان گیر شاه رضت ترا میگیرم و همراه خود ترا خواهم
و آنچه خواهش تو باشد چنان کنیم پس همان روز شاهزاده با خانم خرد و حمید در خدمت جهان گیر شاه آمدند و هر کس
م جای خود قرار گرفت از هر جا سخن رانند تا اینکه شاهزاده گفت حالا ما اراده آن داریم که از خدمت مرضی شویم
بولایت چین برویم که پدرم عاهد شاه در اشتهار است و لا علاج باید رفت جهان گیر شاه گفت ای شاهزاده مرا با تو
الفت چنان گرفته که ممکن نیست از تو جدا باشم و میدانم که حق بجانب شماست و دیده پدرت در راه است
و روز در فکر و خیال شماست ترا بشرطی مرضی میکنم که در عرض یکسال رفته در نزد پدر که خدا شوی و باز بدوش
شاهزاده قبول کرد و جهان گیر شاه فرمود تدارک نوش آفرین گرفته و چندان زرد و جوام و غلام و کنیز و اسب
نزد دمشق بیرون بردند که مستوفیان تمام در حساب او حاضر بودند و کجاوه زرنگار حاضر ساخته نوش آفرین و ماه
زرافشان و جهان نوز را در کجاوه نشانیده و شاه آنها را شایسته نموده از شهر بیرون آمده همراه میکرد

چند و فرنگ راه رفتند شاهزاده جلوسید و شاه ابا امرا و داع کرده و متوجه کنار دریا گردید بعد از چند روز کنار دریا
رسیده مال و منال را بکشتی در آوردند و در همان روز کنار دریا خیمه برپا کردند هفتاد و پنج هزار در کنار دریا در
لای بهم ریخته شاهزاده خیمه نوش آفرین در آمد فرنگ را بجا رست بارگاه باز داشتند خانچه بازرگان و قصابان
جهان نوز هر که ام با مشوقه خود مشغول شده چند کله از برادران پرورش جاد و بشنو یک کلفام و یک کله از قاف
نام بود هر دو زبردست و توانا بودند در وقتیکه شاهزاده طلسم اشک و آرایش با کشت آن دو نایاب
لقبا گرفته بودند باز کشت طلسم زنگوله نمودند برادر خود را کشته دیدند آه از نهادشان برآمد و از هر که او را
لما در خود را پرسیدند تا آنکه دیو یکبار او را کلهوت نام بود خبر با ایشان داده که مادر شمارا آدمیزادی است
ن ابراهیم نام کشت میبونه خوانون و نوش آفرین را نجات داده رفت با آدمیزاد زرقام و کلفام کرسیان خود
پاره کردند بسیار گریستند و متوجه خوانه زر کوب شدند که پرورش خواهر خود را برداشته بر شاهزاده آیند چون
سخاوت زر کوب رسیدند شاهزاده خواهر ایشان را هم کشته و با سیزاد رفته دیوان فریاد بر آورد و خود را
ز زمین انداخته گریه بسیار کردند و گفتند مادر میان دیوان چگونه زنده کی نمانیم که آدمیزاد آمده و مادر خوا
هر را کشته و ما نتوانیم که داد خود را از او بگیریم و با هم شرط کردند که میرویم با آدمیزاد هر جا که او را پاییم بکشیم و تراوی
طلسم زنگوله بریم و آتش ز نیم تا جبر تدبیر انشود در همان ساعت متوجه آدمیزاد شدند و شهر شهر میگردیدند و جویا
شاهزاده بودند تا از قضا آتش را در سبدر کالیکو تریدند آن خیمه و خرگاه بدیدند در هر گوشه میکشند تا
بخیمه شاهزاده رسیدند که نخی کنارده و شاهزاده بانا زینتی دست بگردن بخواب رفته دیوان نشا داشته و در پیش
ابراهیم است هر دو پیش رفتند و قصد شاهزاده کردند شاهزاده چشم باز کرد دیوان را دید که با دار شمشاد میآیند و
او دارند شاهزاده از حاجت دست شمشیر کرده بر دیوان حمله کرد که اینا پاکان چرا بچرم من آمدید و بر خود
نگردید زرقام شاهزاده نسیب داد که آدمیزاد آمده ایم که خون اقربای خود را از تو خواهم بگفت و دار شمشاد
بر جانب شاهزاده انداخت شاهزاده او را امان نداد چنان شمشیر بر کمرش زد که بدو نیم شد رفت که
شمیر دیگر زد کلفام دیوان عقب شاهزاده آمد چنان نضرتی بر سر شاهزاده زد که تا پرده مهر شافت و خون
بروش نخت شاهزاده از یاد آمد خوشتر که ضرب دیگر زد که نوش آفرین سیدار شده شاهزاده را با

لید از جسته و شمیر را برداشته حدار ایاد کرده چنان زد که سرش بچشم دو و راقفاده بچشم و اصل
نوش آفرین شمیر انداخته بر سر شاهزاده آمد فایده و حمید از نعره کفام دیوار خوابیدار شده بر سر
پرده آمدند دیدند که خون روانست پیش رفتند دیدند که دو دیو کشته افتاده شاهزاده را بدکماله بند خوار
بر آمد در ساعت زخم شاهزاده مرهم گذاشتند و دفع بهوشی او را نمودند شاهزاده چون چشم گشود یاران را در دور خود
دید احوال پرسید شاهزاده گفت ای کجا آمدی من از شما میترسم شما از من شاهزاده گفت دونه دیو دیدم که برین جمله
آوردند بر خواستم یکی را کشته خواستم که ضرب بیکر زخم دیو دیگر از عقب زخمی بن زد مرا از پا در آوردند نام چه برین
آمد نوش آفرین آنچه کرده بود از جهت ایشان نقل نمود بر آفرین کردند شاهزاده او را در بر گرفت و رویش
داد و فریاد دیو را طلبید و گفت لعنش ایندیور ابدی را انداز شاهزاده در آن روز شب با یاران مشغول بودند چو نور
شد نامه پشاکرد و قاصدی بجانب شاه روانه ساخت و خود کوچ کرده متوجه ولایت چین شد اما چون
قاصد بولایت چین رسید بارگاه عادل شاه در آمد زبان بدعا و ثنا کشید و نامه را در خدمت عادل شاه گوشه
گشت که اردو چون عادل شاه مطالعه کرد و بر مضبوط او مطلع گردید آهی کشید و از بهوش نیت امراد دیدند شاهزاده
کنار گرفتند و بهوش آوردند شاه قاصد را طلبید و از احوال پرسید تمام از برای شاه بیان نمود شاه در میان
هر چه پوشیده بود با و بخشید در ساعت فرمود تمام ولایت چین را زینت نموده و آئین بسند و زندانها
خلاص کرده و خراج هفت ساله را بر عیایا بخشید و قدغن نموده تا امراء و وزراء و ارکان دولت و مردم ولایت
از کوچک و بزرگ از شهر بیرون فرستاد و سه روز راه بودند و تمام خیمه در سر پا کردند و در هر فرسنگ بقاریا
گذازیدند سازندگان بخت مشغول شدند و در هر خیمه مجلس گرفتند لیران اقیاب طلعت غود سوزن دار و تر کشته
بوی خوش در آتش گذارده و جوی کلاب پاشهای زرین در دست امراء و وزراء بر روی مردم پاشیدند و در
فرنجی با اندازهای زلفیت و تحمل و کجا انداختند و از در شاه و امراء و تمام خلق بیرون آمدند و باران تمام در
بنید به اقرار کردند و مشغول بودند که ناگاه کرد شد و از میان کرد و از راه هزار میل داد و فراش بیرون آمدند و
داران بلندی و پستی زمین را هموار میکردند و جاروب میکردند و از عقب سقاییان آب کلاب پاشی میکردند
از عقب در از ده هزار مرگهای تازی نژاد با زین و طام مرصع نمودار شدند و حترای کمزین بر مرگها نشانی

پناه رسیدند قنطم کردند و کد شدند و از عقب آنها دوازده سوار سبزه پوش نمایان گردید و پیشاپیش علمهای میکشیدند
پیری پیکری در سایه علی جبارند و از عقب آنها جمیع وزیر جهانگیر شاه بر مرکب گلگونی نشسته و شاطرنمای زرین پوش
در جلو سب او بودند و از قفای او دوازده هزار غلام مشتقی جوشن پوش کمر صعب بسته و بر مرکبها سوار شدند
در برابر شاه سرفرو را آوردند و کد شدند و از عقب وزیر خانیخت با پست هزار سوار ترک چون نمایان گردیدند
بر اسب کیمیت نشسته بودند پیاده بسیاری در جلو سب او و از قفای او پست هزار سوار ترک چون پوش
و حر و اربید پوش بر مرکبها سوار رسیدند و در برابر عاقل شاه سرفرو را آوردند و کد شدند و از عقب آنها پنجاه علم نشانیگاه
هزار کس پیشاپیش علی میکشیدند و در سایه علم شاهزاده بر مرکب کهر پارک نشسته و سر پای بکوه و حواهر خود را پنهان
کرده و بقرب پنجاه هزار کس همه مردارید پوش در جلوشاهزاده روان بودند اما شاهزاده نزدیک رسید پدراوید
خود را دید از مرکب بریز انداخت و روان بجانب پدر کردید عاقل شاه چون چشم بر او افتاد او کم با امر او
پیاده شدند و بجانب شاهزاده روان شدند شاهزاده رود خود را بخدمت پدر رسانید و در قدم پدر قمار و اغار گیر
نمودند عاقل شاه بغل کتو و سلطان ابراهیم را در اغوش کشید و در پیش ابوسه دارد شروع بگریه نمود عاقل شاه
شاهزاده را سوار کرده و خود نیز سوار گردید و روانه شهر شد خانجهد و حمید در پیشاپیش زر نشان میگردند و زبان با هم
و پسران باه طلق و پسران قداندام بنامش آمده بودند و انجا مرکب مینامند همه سلام و صلوات بر حال سید کاینات
و خلاصه موجود احمد مصطفی صیفر رسانند و شاهزاده را بدینگونه داخل بارگاه کردند و برکت پدر فرار گرفت و امر او
هر یک بجا خود فرار و آرام گرفتند شاهزاده در آنروز غیبت مشغول بود چو شد شاهزاده بنزوحا و داخل حرم و مادر او را
در بر گرفت و در پیش ابوسه و از انجا بجلوت خانه آمد خانجهد و حمید را فرمود که بر دیدن پوش افسرین ده ماه زرافشان
و جهانسوز را بکرم داد و دید خانجهد نازنین را بکرم در آورد و اهل حرم شاه ایشان را نوازش کردند و در جانیکوت نشاندند
بعد از ان شاهزاده بکرم در آمد و بجان بجان را نیز تواضع نمود و دلداری داده فرمود تا نرم از برای ایشان
چند اما شاهزاده بخانجهد گفت چرا امروز بیارگاه نیامدی و پدر مرا دیدن نکردی گفت ای شاهزاده دستت با من
روزیکه از عقب شما آمدم اغرابد کون مرا پیش بدت کردند و مرا خاین گفته اند پس شاهزاده خانجهد را برود نشسته
پیش عاقل شاه بر داز سر تقصیر خانجهد گذشت و فرمود تا بکد است خلعت آورده بخانجهد پوشانیدند در هکوش شاهزاده

برضد وزارت نشاند بعد از خط امر او برخواستند هر یک منزل خود فرستد شاهزاده با خانچه در بارگاه برخواست
بنزل خود فرستد و چند روز که گذشت شاهزاده بی خانچه گفت که در پیش پدرم برو و در خدمت ارزانی دارم که دیدم
پس خانچه گفت قبول بردیده نهاد و متوجه بارگاه شد و از او رخصت حاصل کرده پس فریاد کرد دیو را فرمودند باز
کوچه و بازار آواز بر آورد مردم از عروسی شاهزاده خبردار گردیدند و فرمودند تا بازار این بسند و مردمان
پوشیدند و همه پیش مشغول شدند بعد از آن رخا طلبید و با فرنگ یورخر اینز خورشید عالم گیر فرستاد تا آن
تا زمین را پیاورد و فرنگ یورخر فرستاده در نزد میثو خاتون تا او را پیاورد چون فرنگ یورخر رسید
شده پیغام رسانید شاه عبدالرحمن همه سبب میمونه خاتون را گرفته با صد هزار دیو پری و کثیران اقبال طلب
ماه رخ روانه کرد میمونه خاتون پیدایش گفت که شما از اطرف تاسن بفرنگ بروم و خورشید عالم گیر را بر
بیاورم در آنوقت که میمونه خاتون وارد فرنگ شد رخ خود را بخورشید عالم گیر رسانیده بود و آن تا زمین
تیمه آسما گرفته بود که میمونه خاتون در رسید چون چشم خود خورشید عالم گیر بر میثو خاتون افتاد از جا برخاست
او را چون جان شیرین در بر کشید و رویش را بوسه داد گفت ای میمونه خاتون شاهزاده رخ را بطلب فرستاده
میمونه خاتون فهم طلب شما آمده ام اما خورشید عالم گیر با صد هزار غلام فرنگ ترا در هر هویج فرنگ نشست و رخ
پهلوی در پرواز در آمده او را برداشتند متوجه شهر چین گردیدند بعد از چند روز شاهزاده با خانچه در بارگاه
نشسته بودند دیدند که از روی هوا کشتی نمودار گردید چون نزدیک رسید دیدند که شاه عبدالرحمن با چند هزار
دیو و پری در رسیدند چون شاه رسید شاهزاده از جای برخاست و بر شاه سلام کرد و برگشت نشاند و در
از فرنگ کردی بنظر در آمد که روی هوا تیره و تار گردید چون ملاحظه کردند میثو خاتون و خورشید عالم گیر با سپاه چشم
رسیدند پس تا زمین تا را بگرم فرستاده نوش فرین و ماه زرافشان با استقبال آمدند یکدیگر را در بر گرفته متوجه
بارگاه شدند پس شاهزاده با حضار شاه و شاهزادگان امر کرده قاصدی بجانب مهربک روانه کرده از اطرف شاهزادگان
و کان شاهزاده الیاس و ملک طوفان از خطا روانه شدند شاهزاده سعید و شاهزاده سعید و با کجشهای لالی عازم
سفر گردیدند و بزرگان دایران از هر طرف روی براه نهادند و از اطرف بکندر خان پادشاه قمریه تا مهربک
نوب روانه شده و از اطرف جهانگیر شاه با تمام مردم دمشق و پراه نهادند القضا تمام شامان و شاهزادگان

از هر طرف سازنده رفاصان بکار خود مشغول بودند و بعد از یک هفته شبی بطالع سعادت که قمر بشتی نظر و معانی بود تعیین کرده شامان و شاهزاده کان سلطان ابراهیم را برداشته بکام بردند و از حمام بیرون آوردند با جلال هر چه تا تر شاهزاده را باندرون در آوردند و بچه بردند و از طرف میوه خانون با خورشید عالم گیر دماه زرفشان و جهانسوز و کیس سفیدان و مشاطه کان نوش افروز را چون طاقوس مست آرایش نموده در حجله آوردند و چون نوش افروز را دید از جای برخاست و نوش افروز را چون جان در بغل گرفت و بر فراز کشتن نشاند و چنان عینی در شب گرفتند که بکس را بخاطر نبرد شاهزاده چون خانه را خلوت دید برقع از روی نوش افروز برداشت هوا بیدل هوس را شد عثمان که کتیب از سینه بیرون جست چون تر عروسی دید زیبا دل براد شور کرم خالانان در ادبست در آنروز شاهزاده کام دل از آن نازنین برداشت و در شب در حجله نوش افروز استراحت نمود بعد از آن شاهزاده از حرم بیرون آمد و بکام رفت و از حمام بیرون آمد و بسیار گاه در آمد و تمام شبان و شاهزادگان از جای برخاسته شاهزاده را مبارک باد گفتند چون از امر خود فراغت یافت امر که خدای فاطمه را فرمود تا میوه خانون و جهانسوز مشاطه کشند و ماه زرافشان را پیش کردند و در خلوت بکجا ناز کرد شاهزادگان فاطمه را برداشته بکام بردند و هر دو در کتیب زرنکار در پهلوی یکدیگر نشاندند و از خلوت بیرون آمدند فاطمه میدانرا خلوت دید برقع از روی چون ماهش بر کشید و او را مانند جان میفرین در بر کشید و کام خود را از او حاصل نمود و جو لصبیح طالع کردید بکام رفت و از آنجا بکامت شاهزاده آمد دست شاهزاده را بوسید امر او و در مبارکباد گفتند و او را خلعت کمرانایه پوشانیدند بعد از دو روز با عروسی حمید پرداخت چون باران بار جو در راه رسیدند و از باغ وصال کل مراد چندند شب و یکروز کان قاف و عا ساعتی تعیین کرده تمام قاضیان و شیخان شهر چمن را جمع نموده عقد خورشید عالم گیر را بستند و در کنار شاهزاده خوابید بود که ضربه جادو در خرقه غلظه ریودر رسید و التیاز خواب بند کرده در غنچه در طلسم طلای حضرت سلیمان پناه با امیر الامراء حاضر شدند جو لصبیح شد خورشید عالم گیر بعبادت هر روز دعا



پیدا نشدند و انبند که قضیه ایشان رویداده پس در حمله را کشوده بر سر ایشان آمدند هر دو را ^{مرد}
یا شد شروع بگریه و زاری نمودند چون زاری ایشان بگوش اهل محرم رسید و دیدند احوال بد رسیدند ^{خبر}
گفتند که شاهزاده و خورشید عالم گیر را مار زده هر دو وفات کردند اهل محرم فریاد و فغان بر آوردند چنانکه گو
عادل شاه رسید خود را بحرم انداخت و سینه چاک کرده خاک بر سر مرکب و خود را بشاهزاده رسانید و او را
در بر گرفت چنان زاری نمود که دشت در شهر چین تمام شاه و شاهزاده کان و محرم چین شیاطین شدند
و سپاه غم بر خیل خوشنودی تاخت سه روز شاهزاده و خورشید عالم گیر را در حمله ماتم خوابانیدند و فوج فوج
بیامدند و خود را در قدم ایشان میانند خشم و زاری میکردند و میرفتند آفتاب کمر جنبهاشان مجروح
شد آخر الامر در وضع زودند شاهزاده و خورشید عالم گیر را برون آورده و در نیمه رکعت غسل خوابانیدند میوه
ذاتن بعد از حضرت متوجه خورشید عالم گیر شد و شاه عبدالرحمن متوجه شاهزاده شد و او را بر سر ^{بید}
هر چند بر بدن ایشان نظر کردند اثرش و زهر مار نیدند روی پیا د شاه کرد و گفت بیاید و ملاحظه نما
که در بدن شاهزاده اثری نیافتند میوه خاتون هم فریاد بر آورد که خورشید عالم گیر هم اثر زخم ندارد ^{بکانهات}
ایشان را بوسیده فرنگ دیور اطلب کرده گفتند بروید و حکمان قاف را بیا در بید اما فرنگ دیور ^{بکانهات}
ارم رفتند و حکمان را دوش گرفته آمدند در محرم با د ل شاه بر زمین گذارند شاه عبدالرحمن با حکما و پادشاه
هر دو را بپوشه کردند و اثر زخم نیدند گفتند ما هر چه میوه علامتی به پنجم بر ما ظاهر نشود اگر کسی برود ^{بکانهات}
فیاض عابد و از او التماس نماید شاید او کار ایشان را آشکار گوید و از حیات و موت ایشان خبر دهد ^{بکانهات}
گفت من میروم و حکایت را از برای فیاض عابد نقل میکنم هر چه امر فرماید چنان کنیم میوه خاتون جمعی از
پریان و دیوانه بردشته روانه دمشق شدند بصومعه عابد رفتند میوه خاتون پیش رفت و بر دست ^{بکانهات}
عابد افتاد و سلام کرد عابد خواب گفت و اشاره کرد داشت احوال پرسید میوه خاتون گذارس ^{بکانهات}
بیان کرد فیاض عابد گفت داشته باش که دختر خلقه دیو که ضربه جادو نام است آمده بود عوض پدر شاهزاده
گشته از برکت اسم عظم که میکل او بود شوالست انجامد و حضرت کرد این خواب بند کرده رفته در طسم
طمانت سگامیر الامراء قاف برده تا قیامت دست کسی باو نرسد میوه خاتون بگریه در آمد و خود را بقر

عابدان خدمت و گفت ای پادشاه من رحم کن پس عابد سر فرود برد بعد از آن سر بر آورد و گفت ای پادشاه من
لوح را بنزد پدرت ببر بگو که باید فاطمه را از ظلم ظلمات کنی که کشنده ضربه جادو او دست غیر از او اگر تمام عالم بر او
از پیش تو آید بر دینش خاتون لوح را از فیاض عابد گرفت دست او را بوسید روانه درایت چمن شدند خود
پادشاه عبدالرحمن رسانیدند آنچه عابد گفته بود و فاطمه را نزد فاطمه حاضر بود برخواست خود را قدم میبوسید خاتون انداخت
و گفت آنچه عابد گفته چنان میکنم روی بزج کرد و گفت باید مرا ظلم نکند که در میان ما به بنیم حق تعالی چگونه است
باید شایان و شاه زادگان را هر یک فاطمه را در بر گرفتند و گفتند ای فاطمه بر خیز با همون خاتون و فرزندک رو
و رخ روانه ظلم ظلمات سلطان علاج ایجا دو کنید و ما را ازین غم نکات دهد فاطمه برخواست و در دینش از
رسیده گریه بسیاری نمود بر گردن رخ سوار گردید و همون خاتون بر گردن فرزندک دل بود روانه قاف
شدند شب و روز میفرستد تا بعد از سه روز اول قاف رسیدند و در آنجا فرود آمدند روز دیگر روانه
شدند خود را تا قاف رسانیدند و در کنار دریا قاف رخ فاطمه را بر زمین گذارد و گفت ای فاطمه حلال
از گدازه حضرت سلطان رسیدم و ما را قدرت آن نیست که قومی پیش گذاریم رخ ظلم را از دور بجا نماند نمود
و گفت برو در ظلم در کار خود باش و بگری چند با و داد و گفت چون ظلم را سنگی بر سر او نشاند که زمین
حاضر بشوم همچون خاتون در تنگ دیو هر کدام بگری دادند و گفتند ما در همین کنار دریا میایم تا شما بیایدید
بار از ادراع نموده بجانب ظلم روانه گردید و خود را بر روانه ظلم رسانید و در آنجا نشست لوح را بر
آورد و بوسید و مطالعه نمود دید که نوشته است که هر کس از ظلم ظلمات رسد باید داخل نشود تا شیر سفید رو
طوق طلا در گردن و طوق خمال در دست با کرده بر خیز و شیر را گرفته سوار شود و نترسد و اصل ظلم شود
و از پشت شیر بر نیاید اما که شیر سخن در آید و استاده مشور از زبان فرود آید و باز لوح را نگاه نماید
لوح را در بغل گذارده و پشت ایجا ماند و از هر طرف نظر میکرد ماه چشمت بر شیری افتاد که در کنار دریا نمودار گردید
آمد داخل ظلم شود فاطمه خدارا یاد کرده پشت آمد و آن شیر را گرفته سوار شد شیر فاطمه را آورده داخل ظلم شد
اما فاطمه میداد شنید که میگفتند که بکشید که از پدیده خاتون خود را بشیر بره رساند چون فاطمه شنید برخواست و بیاید
خواندن اسم عظم نمود و بر خیزد و بعد از شیر فاطمه را بر دوش میان جمعی از دیوان رسانید و تمام گرز و در شایان

برقعه

برخانچه حمل نمودند خانچه مناجات و از دیوان حجاب نمودن می نمود میرفت تا از میان دیوان بدر رفت و بر خانچه
پیر تا به عارت داخل شد که در بهان عارت بقرب صد هزار کس از دیوان وارد آمد و جمله آوردند و شش از زمین
و از طرف حمل می آوردند و خانچه کعبه اینها لید و اسم اعظم میخوانند و میرفت تا آنکه شیر از آن عمارت بیرون رفت
و خود را بکنی زهر آبی رسانید و از آنجا هم گذشت در میان باغی رسید جمعی از غولان را دید که در سر راه شیر آمدند
و دور او را گرفتند و بخانچه کعبه آمدند از شیر نیز بیرون میروند و او را میروند و نعره میزدند و میروند
محمد اصلا التفات بنها نموده از باغ بیرون رفت و شب تاریک شد و او همچنان میرفت تا سه روز از میان غولان
و پریان در گذشت و کجایی عظیم رسید پس خانچه دید که شش از آنجا به شعله میگذرد خانچه امید از خود بر
و توکل بر خدا کرده که شیر خود را در آنجا انداختنش از سر خانچه در گذشت بخاطرش رسید که سوخته است چشم بر
گذارد بعد از آن چشم کشود خود را در جالبسیار تاریک دید و از چهار طرف شیر و پلنگ درنده بر خان محمد حمل آوردند
که نزدیک بود از شیر خود را در اندازد و هزار جله خود را نگاه داشت شمشیر کشیده بسیار از آنها را کشت تا بعد
دو روز از آنجا بیرون رفت و کجایی رسید که اقسام گل و میوه و نهر آب بود اما آن شیر چون بد امکان رسید
خود را حرکت داد و گفت اینجا آمد از خدا تبرک و برین رحم کن و پیش از این از راه آمده از پشت شیر فرود
آمده از خود رفت چون بهوش آمده از جا برخاست و از کرسی و از کرسی از کار شده بود خود را با بند چنان
رسانید که از آن بیرون بگردد و از هر طرف نفج میگرد و در آنجا میگردید تا کجا آمد لوح از بغل در آورد و نگاه کرد
دید که نوشته از راه قبل روان شوی عارتی رسی که حضا آن از بهفت جوش است و فعلی در آن زده باشد که شش
از آن مجهد و چون در کجایی لوح را بدان فعل زن که گشاده شود باندرون عمارت هر که را پیشی بقبل رسید
تا اینکه لقیسی رسی مرغ بسیار بزرگی در آن نفس باشد بر تو سلام کند و آغاز کرد تا باید زنها را که او را از نفس بیرون
و آن نفس را بردار بیاورد در آنش گذار تا سوخته گردد و بصورت آهوی شود و از میان شش بیرون آید و هر جا
و هر جا برود از عقب او برود که بفریره خدا را شکر کرده لوح را در بغل گذشت و از طرف قبل روان شد بدان
عمارت رسید لوح از زده فعل را کشوده کرده رسم کفنه قدم در اندرون عمارت گذار و چشم بر جمعی از نازک
افزار چون خان محمد را دیدند روی سلام کردند و بجانب او دویدند شروع بدست بازی نمودند خان محمد